



وحید می‌گوید:

جمعه بود.

بیرون خانه بودم و می‌خواستم بازی کنم اما دوستم رضا هنوز نیامده بود.

با خودم گفتم: تا رضا بیاید، در آهنی خانه‌مان، دروازه‌ی فوتبال من است!

ترق! ... اولین شوت محکم خورد به در.

– : عالیه! ... توی دروازه ... آخ جون!

دوباره پرتاب کردم.

این بار هم درست زد توی دروازه.

– : جانمی جان!

چند بار دیگر توپ را به شدت پرتاب کردم؛ ترق ... تروق ... شترق ...

خیلی خوب بود! ... من می‌توانستم از این بازی ساعت‌ها لذت ببرم.

اما ... ناگهان سر جایم خشکم زد!

آقای همسایه روی ایوان بود! ... ناراحت و نگران! ...

از آن بالا به دنبال کسی می‌گشت.

– : وای ... خدای

من ... حالا چه کنم؟

معلوم شد که زیاده روی کرده‌ام.

فکر نمی‌کردم با بازی

خود، باعث اذیت دیگران شوم.

با خودم گفتم: خوب

است گوشه‌ای پنهان شوم.

می‌ترسیدم مرا سرزنش کند یا به پدر و مادرم شکایت کند.

اما دیگر دیر شده بود؛ او مرا دیده بود!

قلبم به شدت می‌تپید. سرم را پایین انداختم.

انتظار هر چیزی را داشتم ولی ...

عجیب بود! ... او چیزی نگفت. فقط سرش را تکان داد؛ آن هم با لبخند!

خیلی خجالت کشیدم.





آقای همسایه می‌گوید:
 بعد از ظهر جمعه بود. همه جا ساکت بود.
 پس از یک هفته کار، فرصت خوبی برای استراحت پیدا کرده بودم.
 در ایوان خانه دراز کشیده بودم. هوای خوب و
 دلپذیری بود.
 تازه خوابم برده بود که ناگهان صدای
 وحشتناکی به گوشم خورد؛
 در آهنی خانه‌ی همسایه بود.
 من واقعاً هیجان زده شده بودم.
 چند لحظه بعد دوباره... ترق... و... شترق...
 خیلی نگران شدم؛ بلند شدم. کوچه را نگاه
 کردم؛ جز پسر کوچک همسایه کسی آنجا نبود.

او را نگاه کردم.

او هم از آن پایین با خجالت نگاهم کرد.

چه صورت مهربانی داشت!

معلوم بود که...



- چرا آقای همسایه با وحید چنین رفتاری کرد؟
- رفتار آقای همسایه در وحید چه تأثیری گذاشت؟
- می‌خواهی بدانی اگر من به جای وحید بودم، چه می‌کردم؟
- ادامه‌ی این داستان چه می‌شود؟



- من می‌توانم داستان‌ها یا خاطره‌هایی شبیه داستان درس تعریف کنم؛ درباره‌ی کارهایی که باعث اذیت و آزار همسایگان می‌شود و کارهایی که آن‌ها را خشنود می‌کند؛ درباره‌ی...
- من و دوستانم، برای اینکه بازیمان موجب ناراحتی مردم نشود، به موارد زیادی توجه می‌کنیم؛ برای مثال، ما...

